

فصل هجدهم

پروتی که روبروی تابلو نشسته بود چند لحظه با حیرت به آن خیره شد. این تابلو را قبلا بارها دیده بود و همیشه میدانست که این یک تابلوی کاملا ثابت و غیر جادویی است. اما وقتی شوالیه ی زره پوش چشمکی به او زد نفسش را حبس کرد: او خدای من ...

ارنی نگاهی به اطراف کرد: چیزی شده پروتی؟
پروتی تته پته کنان جواب داد: اون... اونجا... اون تابلو ...
همه به طرف تابلو برگشتند که حالا چشمهای ثابت همیشگی اش را داشت. رون مختصرا توضیح داد: اون یه تابلوی مشنگیه و به نظر من که مثل همیشس ...

در آن طرف در اتاق خواب قدیمی یک نفر نفس عمیقی کشید
_ هووووف

رابرت و نانسی با هم پرسیدند: چی شد؟
سیریوس در کنار دیوار جایی که حالا دو حفره ی سنگی قرار داشت ایستاده بود. به آرامی تابلوی ازدواج مادر بزرگش را که روی میزی در کنارش بود به سر جایش برگرداند تا سوراخها را پنهان کند: تقریبا دیدم... ولی به خیر گذشت

رابرت روی تخت نشست: خب نتیجه؟

_ حدسمون درست بود جلسه ی ارتش دامبلدوره
نانسی اخمهایش را در هم کشید: جلسه تو خونه ی ماس اونوقت ما رو خواب میکنن!!! این دیگه مسخرس... بازم خوبه اون شنل تو به دادمون رسید ...
رابرت دستش را دور کمر نانسی حلقه کرد: اما ما خوش شانس بودیم که تو رو داشتیم... اگه تو نمیفهمیدی که چی قاطی غذا کردن شنل نامرئی هم فایده ای نداشت

با دیدن اخم سیریوس با نارضایتی دستش را عقب کشید
_ این دیگه چیه؟

رابرت پیراهن دخترانه ی صورتی رنگی را که روی زمین افتاده بود برداشت. نانسی به سرعت آن را از دستش بیرون کشید: این... اینجا چیکار میکنه؟! من اینو تو کمد گذاشته بودم
سیریوس پیراهن را بررسی کرد. و چروک ان را با حرکت چوبدستی اش

صاف کرد: تو آوردیش پایین؟

رابرت اعتراض کرد: من که از وقتی اومدیم پیش توام ...

سیریوس پیراهن را به نانسی سپرد تا با وسواسی خاص آن را روی تخت بگذارد... چهره ی دوستانش در هم رفته بود و او میدانست که دیدن این لباس خاص چقدر ان دو را عذاب میدهد، نگاه هر دویشان برقی عجیب داشت: اینکه ما و ایسیم و اونا رو بپاییم فایده ای نداره ... من میگم باید خودمون رو نشون بدیم

این سیریوس بود که بلاخره تصمیمش را گرفته بود: شنیدم گفتن دنبال جذب نیرو هستن، منم میخوام عضو بشم
قبل از اینکه رابرت و نانسی اظهار نظری بکنند صدای زنگ در بلند شد. و بعد از آن یک نفر گویی با عصبانیت در را به هم کوبید .

_ یعنی کیه؟

رون اتاق را از نظر گذراند: همه هستن

هری از جا بلند شد: من باز میکنم. به آرامی از اتاق جلسات خارج شد و به سمت در ورودی رفت. اما قبل از او یک نفر به در رسیده بود

_ تو اینجا چیکار میکنی؟ !!!

هری تقریباً داد زده بود. سیریوس به سادگی پاسخ داد: تو خونمون استراحت میکنم . سام... خوروندن معجون خواب آور به بچه های یه کار آگاه اونقدر ا هم که فکر میکنی ساده نیست. در هر حال جلسه ی لذت بخشی بود ...
هری با صدای بلند گفت: پسره ی احمق... هیچ فکر نکردی شاید دلیلی داره که شما ها رو نیاوردیم؟ برای چی دنبالمون اومدی؟

چهره ی نگران و نگاه عصبی ریچاردسون , پسر جوان را شوکه کرد .

بلاخره جواب داد: خوب راستش اومدیم... راب و نانسی هم تو اتاقن

هری میخواست حرفی بزند که دوباره صدای در بلند شد، په ناچار اخم پر خشمی به او کرد و سیریوس را از جلوی در کنار زد: کی هستی؟

_ باز کنید ریموس لوپینم .

درست مثل این بود که برق هری را گرفته باشد کمی بعد لبخندی بر لبش شکل گرفت. به آرامی در را باز کرد. ریموس لوپین از آستانه ی در به او نگاه میکرد. از آخرین باری که او را دیده بود چندان فرقی نکرده بود
جز اینکه کمی وزنش اضافه شده بود

_ پدر؟ !!!

این رابرت بود که به همراه نانسی از اتاق خارج شده بود: اینجا چیکار میکنین؟

گرگینه ی پیر سری برای بچه ها تکان داد و وارد شد. نگاهش مشکوکانه سرپای هری را برانداز میکرد
زبان هری بند آمده بود. چهره ی لوپین نگران بود و نگاهش موشکافانه هری را میکاوید .

رابرت جلوتر آمد: سام... پدرم رو بهتون معرفی میکنم... پدر... ایشون پرفسور ریچاردسون هستن

هری دستش را به سمت ریموس دراز کرد: از ملاقاتتون خوشحالم
لوپین با هری دست داد: منم همینطور اقا

هری از جلوی در کنار رفت: خواهش میکنم بفرمایید تو
مهمان ناخوانده وارد شد و به سمت نشیمن به راه افتاد. زمانی که از جلوی
اتاق جلسات عبور میکردند سر و صدای اتاق توجه لوپین را جلب
کرد. مسیرش را به سمت آن اتاق تغییر داد: به نظر میرسه مهمون دارین
و با دیدن ده دوازده چهره ی آشنا لبخندی بر لبش شکل گرفت: ماجرا داره
جالب میشه

اعضای ارتش با دیدن تازه وارد از جا برخاستند. رنگ صورت رون و
هرمیون به سرعت پرید اما فرد و جرج جلو آمدند: ریموس!
_ غافلگیرمون کردی

لوپین حاضرین را بررسی کرد , نیازی نبود که خیلی به خودش فشار
بیاورد: ارتش دامبلدور... دوباره فعال شدین؟
سیریوس , رابرت و نانسی نگاهی رد و بدل کردند و رون به سرعت
توضیح داد: میخواستیم ...

لوپین حرف او را قطع کرد: فعال شدن دوباره ی ارتش چیزی نیست که منو
نگران کرده ... رون, مشکل من چیز دیگه ایه
_ مشکل؟!؟! چه مشکلی؟

لوپین به سمت رون , هرمیون و دراکو چرخید: درسته که مسئولیت سیریوس
و نانسی با شماست اما به عنوان پدر رابرت لازمه که منم قانع بشم... ضمن
اینکه سرنوشت بچه های هری هم برای منم مهمه
هرمیون که تازه متوجه سه نوجوان شده بود با حیرت گفت: شما ها اینجا
چیکار میکنین؟

ریچاردسون چشم غره ای به سه نوجوان رفت : جاسوسی می کردن... از طریق همون چشمایی که پروتی دیده ...
نگاه متعجبی بین سه جوان رد و بدل شد. کمتر کسی از راز پشت تابلو با خبر بود

هری بی توجه به بچه ها رو به لوپین کرد و ادامه داد: من متوجه منظور تون شدم آقای لوپین, شما حق دارین از امنیت پسر تون مطمئن بشین و من برای قانع کردن شما نهایت تلاشم رو میکنم , اما نه وسط جلسه... ممکنه چند دقیقه منتظر بمونین؟ چیزی از جلسه ی ما نمونده
لوپین سری تکان داد و به همراه سه نوجوان از اتاق خارج شد. زمانی که هر چهار نفر روی مبلهای نشیمن نشستند رابرت غر زد: نباید با سام اینطوری حرف میزدین

لوپین نگاه خشم آلودی به پسرش کرد : هیچ وقت یاد نمیگیری چشمتو باز کنی نه رابرت؟ به همین سادگی به آدمی به این مشکوکی اعتماد کردی؟ !!!
سیریوس اعتراض کرد: سام مرد خوبیه ...
و یه استاد فوق العاده

ریموس نگاهی به نانسی کرد: یه استاد فوق العاده با یه نشون شوم رو دستش؟! !

سه نوجوان نگاه دیگری رد و بدل کردند: ولی... شما... از کجا؟ !!!
ریموس دست در جیب ردایش کرد و دفتر چه ای زیبا با جلد فانتزی را از آن بیرون کشید .

رابرت وحشت زده از جا پرید: این... پیش شما چیکار میکنه؟
لوپین اخم آلود جواب داد: توی اتاق من جا گذاشته بودی... و فکر میکردم طلسمهای محافظتی قوی تری روش بذاری
رابرت تقریبا سرخ شده بود. در جواب نگاه کنجکاو سیریوس و نانسی به ارامی جواب داد: دفترچه خاطراتمه... تقریبا تموم زندگیمو توش نوشتم
حالا نانسی هم سرخ شده بود

ریموس نگاه خاصی به پسرش کرد: متأسفم راب, اما مجبور شدم بخونمش... تو این اواخر زیادی عجیب شده بودی و باید بگم از کاری که کردم به هیچ وجه پشیمون نیستم ...

سیریوس دخالت کرد: اگه منظور تون سامه ... اون بما ثابت کرده که آدم

خوبیه

_ولی من دلیل قانع کننده ای تو دفتر رابرت ندیدم... فقط به خاطر اعتماد
رون و هرمیون , شما سه تا قبول کردین که با اون یارو یه جا باشین... پدرت
تو این مسائل دقت بیشتری داشت. اون هیچ وقت به یه مرگخوار اعتماد
نمیکرد... کاری که دامبلدور جونش رو روش گذاشت ...
نانسی دفاع کرد: ولی سام فرق میکنه... اون تا حالا هیچ چیز بدی بهمون یاد
نداده ... هیچ وقت بهمون صدمه نزده ... اون خیلی مهربونه ... امکان نداره
مرگخوار باشه .

رابرت و سیریوس به سرعت تایید کردند . زیاد سخت نبود که ریموس
متوجه علاقه و دلبستگی عجیب بچه ها به ساموئل ریچاردسون شود ...

دل مشغولی های هری پس از ملحق شدن به دوستانش باعث نشده بود تا او
مشکل اصلی که خودش آنرا درست کرده بود را به فراموشی بسپارد ... او
چه کرده بود .
دیگر چه طور می توانست چشم در چشم هرمیون بدوزد حال بایست چه می
کرد ...

هری اصلا به جلسه ای که برگزار می شد و هم اکنون در حال به اتمام
رسیدن بود توجه ی نداشت ...
حال بایست چه می کرد؟؟؟ این سوالی بود که پی در پی از خود می پرسید
او در این مدت در کنار هرمیون زندگی کرده بود و در خانه ی او بسر برده
بود آیا می توانست ناگهانی محل زندگیش را برای دور ماندن از نگاه
هرمیون عوض کند؟

شاید می توانست با دراکو همراه شود !
اما این موضوع علاوه بر اینکه باعث شك و تعجب سایرین می شد باعث می
شد این احساس در او بوجود آید که دارد در حق محبت های هرمیون
ناسپاسی می کند

با این وجود فکر اینکه دوباره با هرمیون روبرو شود تنش را می لرزاند
_ خب دیگه اگه کسی حرفی نداره ختم جلسه را اعلام می کنم
همه به هم نگاه می کردند و به هم خسته نباشید می گفتند .
چیزی نگذشت که نگاه همه بر روی ریچاردسون خیره ماند که گویی اصلا

حواسش نبود

رون دستش را روی شانه ی هری گذاشت:سام... چیزی شده؟
این عمل باعث شد هری به طور ناگهانی بگوید: بله بله موافقم---چی؟!
با پوزخند چند نفر، رون اعتراض گونه گفت: اصلا معلوم هست حواست
کجاست؟ ریموس اون بیرون منتظرته ...

-ها؟!...اوه آره، معذرت می خوام
همه از جایشان بلند شدن و پس از خداحافظی با پا گذاشتن به بیرون از خانه
ناپدید می شدند

کمتر از بیست دقیقه ی بعد، جلسه ی ارتش به پایان رسیده بود. زمانی که
اعضا از خانه خارج میشدند، ریموس از فرد و جرج خواست که همانجا
بمانند. سیریوس با وجود تلاش زیاد تنها یک جمله از حرفهای آنها را
شنید: مسائلی هست که بهتره شما هم ازش مطلع باشین... ممکنه یه دوئل هم
داشته باشیم

دوقلوها نگاه نگرانی رد و بدل کردند بعد سری تکان دادند و روی مبلهای
نشیمن در کنار هر میون و دراگو نشستند.

سرانجام وقتی سایرین از خانه خارج شدند و همین که هری و رون روی
مبلهایشان نشستند، گرگینه ی پیر کارش را شروع کرد. با لحنی که هری را
به یاد بازجوهای وزارت خانه می انداخت پرسید: شما ساموئل ریچاردسون
هستید؟

بله

و ادعا میکنید که دوست و همبازی هری در دوران مدرسه بودید؟

هری، رون، هر میون و دراگو نگاهی رد و بدل کردند

جواب منو ندادین آقای ریچاردسون

هری به اجبار جواب داد: بله

ریموس سرش را به طرف دوقلوها چرخاند: شما دوتا همچین اسمی رو

یادتونه؟ به عنوان جستجوگر هافلیپاف

جرج به سرعت جواب داد: نه

به هیچ وجه

لویی رو به سه نفر دیگر کرد: من تمام پرونده های اون زمان هاگوارتز رو

بررسی کردم... چنین اسمی وجود نداره.. اما شما این حرف رو تایید کردید ...
سه دوست نگاهی رد و بدل کردند و بالاخره رون به حرف آمد: خب که چی؟
سام یه دوسته ...

چهره ی لوپین در هم رفت: یه دوست با نشون شوم ...
فرد و جرج کاملاً جا خوردند. لوپین ادامه داد: باور نمی‌کردم که تو به ما
خیانت کنی رون !

اینبار هم هری سکوت کرد. اما هر میون جواب داد: خب... اون نشون شوم رو
داره بکه چی؟

چهره ی ریموس تیره تر شد: دارم به تو هم شک میکنم هر میون !
دراکو دخالت کرد: ببین ریموس. داشتن نشون شوم دلیلی بر مرگخوار بودن
سام نیست... اون قبلاً بچه ها رو قانع کرده ...

قانع؟! او نه... او نا فقط به خاطر شما سه تا به این آقا اطمینان کردن .
تورو خدا ببینین بچه ها زیر دست چه کسایی هستن و با پر خاش ادامه داد:
یه مرگخوار سابق, (تو دراکو)..... یکی که همین چند وقت پیش یه مرگخوار
رو تو خونش پناه داده, (تو رونالد).... و تو هر میون ادعا می کنی که این
فرد که نشان شوم رو دستشه و نشانه ی بارز مرگخوار بودن دوست توئه ...
کثافت دورمون کرده

کافیه ...

هری فریاد کشیده بود: تو حق نداری به کسی تهمت بزنی
ثابت کن که تهمته

رون به دو برادرش که حالا هر دو دستشان به سمت چو بدستی هایشان رفته
بود نگاهی کرد: شما دوتا نمیخواین چیزی بگین؟ واقعا فکر میکنین بعد از بابا
و بیل و جینی من همچین کاری میکنم؟ !!!
فرد با نگاهی خشمگین جوابش را داد: فقط دعا کن بتونی بی گناهی تو ثابت
کنی رون ...

جرج ادامه داد: وگرنه زنده از اینجا بیرون نمیری
هیچ طنزی در لحن دو قلوهای خشمگین وجود نداشت. لوپین سرش را به
طرف هری چرخاند: خب آقای ریچار دسون... میتونم بپرسم شما چطور وارد
این خونه شدین؟ اونم وقتی که رازدارش سالهاست که مرده؟ اینم یه نشونه ی
دیگه از خیانت دوستان !

_راز دار اینجا مرده اما جادوهاش برقراره... ضمنا... شما حق ندارین به کسی تهمت بزنین... من راز این خونه رو سال هاست که میدونم... آگه هری رفت و آمد دوستانش به خونشو به شما گزارش نمی کرد مشکل من نیست _ولی بچه ها هیچ وقت شما رو ندیدن ...

و با حرکتی سریع چوبدستی اش را کشید و از آنجا که هری هیچ مقاومتی در برابر او نکرد به سادگی او را خلع سلاح کرد: با همین مدارک میتونم شما رو بکشم

رون هر میون و دراگو به سرعت عکس العمل نشان دادند. در طرف دیگر دو قلوها هم چوبدستی هایشان را کشیدند. قبل از اینکه طلسمی رد و بدل شود ریچاردسون دستور داد: چوبدستی هاتونو بیارین پایین بچه ها دراگو غرید: ولی... آخه ...

هری فریاد زد: گفتم غلافش کن

دراگو به ناچار چوبدستی اش را پایین آورد. اما رون و هر میون همچنان آماده ی دفاع بودند و تنها زمانیکه هری با نگاه تندی آنها را سرزنش کرد چوبدستی هایشان را غلاف کردند .

هری نگاهی به لوپین کرد: حالا میتونیم حرف بزنینم؟

لوپین با نگاهش حریف را بررسی کرد: گوش میکنم

به نظر میرسید حریفش اعتماد به نفس خوبی دارد و نگاه حیرت زده ی رون و هر میون و دراگو در زمان خلع سلاح شدن ریچاردسون نشان میداد که آنها انتظار خلع سلاح شدن او را نداشته اند. هرچند خودش هم متوجه شده بود که ریچاردسون عمدا به او اجازه ی خلع سلاح را داده... با توجه به آنچه در دفتر خاطرات را برت خنده بود این مرد باید توانایی دوئل خوبی داشته باشد ...

هری نگاهی به بقیه کرد که هنوز سرپا ایستاده بودند. دو قلوها هنوز با چوبدستی هایشان رون و دراگو را نشانه گرفته بودند. به ارامی پیشنهاد داد: بهتر نیست بشینیم؟

هری نشست و با اشاره ی او رون و دراگو در دو طرفش نشستند. هرچند هنوز نگاهش را از هر میون میدزدید اما متوجه شد که او هم کنار دراگو نشست .

فرد درست روبروی دراگو نشست و همانطور که با حالتی تحدید آمیز چوبدستی اش را میچرخاند با لحن خشنی که هیچ شباهتی به لحن شوخ

همیشگیش نداشت گفت: خب ...

سیریوس ملتمسانه گفت: دایی فرد... احتیاجی به این کارا نیست... باور کنین

...

_سام آدم مطمئنیه

فرد با خشم رو به دختر و پسر جوان دستور داد: جفتون ساکت باشید ... ما قبول کردیم تو خونه ی خودتون بمونین تا راحت تر باشین نه اینکه خودتون رو به خطر بندازین. همین امشب با من میان خونہ ...

_اما... شما نمیتونین

_چیزی نگو رابرت

_بهتره به حرفشون گوش کنی فرد... جای تو بودم اون چوبدستی لعنتی رو کنار میکشیدم ..سام اگه بخواد قبل از اینکه پلک بزنی پودرت میکنه... حتی بدون چوب دس

هری نگاهی پر معنا به رون انداخت و زمانی که او بقیه ی حرفش را خورد شروع به حرف زدن کرد: در مورد سوالتون میتونم توضیح بدم نگاهی به سه نوجوان که کاملاً از جو ناراضی بودند کرد: اینکه فردی به اسم ساموئل ریچاردسون هیچ وقت تو هاگوارتز نبوده کاملاً درسته ...

سیریوس کاملاً جا خورد و چهره ی نانسی و رابرت در هم رفت. هری ادامه داد: واما من هیچ وقت مرگخوار نبودم و الان هم نیستم

جرج به تندی گفت: پس اون نشون شوم رو دستت چیکار میکنه

صدای محکم ریچاردسون جواب داد: مسلماً من نخواستم که اونجا باشه

لوپین با تردید در چشمان ریچاردسون خیره شد: همیشه بپرسم چطوری رفته اونجا؟! !!!

هری به تلخی جواب داد: به اجبار

_من هنوزم قانع نشدم

رون غرغری کرد: شاید بهتر باشه ندونی.... منم وقتی فهمیدم هیچ خوشحال نشدم

_خفه شو رون ...

جرج این را همزمان با هرمیون گفته بود و باعث شد سیریوس از کوره در بره: اون میخواست از نشون شومش برای نفوذ به دار و دسته ی مرگخوارا استفاده کنه... شما که اونجا بودین ... اینو نشنیدین؟؟

سرها به طرف سیریوس برگشت و به جای او رابرت جواب نگاههای پر

سوال را دادو یاد اوری کرد: ما به جلسه تون گوش می‌کردیم
هری لبخندی به چهره های گناهکار آنها زد: خیلی خب ریمو... پرفسور لوپین
من مدرکی دارم که میتونه قانع کننده باشه چیزی که ثابت میکنه هری به من
اعتماد داشته ... همونقدر که پدرش به شما داشت... قولی که روز اول به بچه
ها دادم

چشمهای سه نوجوان برقی زد

و اون قول چیه؟

هری بی توجه به لحن کنجکاو فرد ادامه داد: فکر میکنین این برای قانع
کردن شما کافی باشه؟

ریموس از جا بلند شدو با تامل گفت: اگه بتونی این کارو بکنی... البته
هری هم بلند شد و بقیه مشتاقانه به دنبال او به راه افتادند در حالیکه فرد و
جرج هنوز هم چوبدستی هایشان را آماده نگه داشته بودند .

زمانی که به محل در مخفی رسیدند هری برگشت: میدونید آقای لوپین... دلیل

اینکه بعد از هری شما نتونستید وارد این اتاق بشید چیز خطرناکیه که باید پنهان می‌موند. در هر

حال از این به بعد شما هر موقع که بخواید میتونید وارد اتاق بشین

بعد از باز کردن در من وارد اتاق میشم تا سیریوس ارثیه شو تحویل

بگیره... بعد از اون میتونیم بحث مون رو ادامه بدیم

فرد مشکوکانه گفت: و اگه از پنجره در رفتی؟! !!!

لوپین پاسخ داد: پنجره ای وجود نداره. این تنها راه ورودیه اتاقه

جرج ریچاردسون را بررسی کرد: من اجازه نمیدم که سیریوس با این غریبه
بره اونجا

سیریوس دست جرج را پس زد: اما من این کارو میکنم... شما هم نمیتونین

جلومو بگیرین

چرا... خیلی هم خوب می گیرم

رون دستور داد: خودتو بکش کنار جرج... از عاقبت این کار چندان خوشت

نمیاد ...

جرج قدمی به سمت رون برداشت: جدی؟ مثلاً میخوای چیکار بکنی؟

پسر جوان بی توجه به بحث دایی هایش قدمی جلو آمد و در کنار هری

روبروی دیوار ایستاد: من باید چیکار کنم؟
هری دستش را بلند کرد و آنرا روی دیوار گذاشت: فعلا هیچی ...
بعد برگشت و با بشکنی چوبدستی اش را از گرگینه ی حیرت زده پس
گرفت: خیلی متاسفم اما... بهش احتیاج دارم ...
چوبدستی اش را حرکتی داد و با دقت به سه نقطه ی خاص ضربه
زد. بلافاصله دیوار ناپدید شد و در چوبی اشنای روی دیوار نمایان شد. با
نگاهی اطرافیاناش را بررسی کرد. ظاهرا همگی راضی به نظر میرسیدند.
روی در دو جای دست وجود داشت. هری دست سیریوس را گرفت و روی یک از آنها قرار
داد

بعد دست خودش را درست کنار دست سیریوس گذاشت , چوبدستی اش را روی دست آن
دو قرار داد و زیر لب جملاتی را زمزمه کرد. لحظه ای نوری کور کننده درخشید و در با
صدای ظریفی باز شد...

هری برگشت و به چهره ی لوپین نگاه کرد.: امیدوارم قانع شده باشید
لوپین با لبخندی دستش را به طرف هری دراز کرد: احتیاط شرط عقله
طبق قرار قبلی هری و سیریوسی قبل از سایرین وارد اتاق شدند. این آخرین فرصت او برای
برداشتن چیزی بود که وجودش در آن اتاق میتواند مرگبار باشد. همانطور که پسر جوان با
شوق و حیرت از برابر تابلوی بزرگ خانوادگی میگذشت , ریچاردسون اتاق را دور زد و با
حرکتی سریع خودش را به پشت مجموعه ی جاروهای پرنده رساند. روی یک صندلی
درست در همانجا... زره سبکی میدرخشید... از آخرین باری که آن را پوشیده بود چیزی
حدود پنج سال میگذشت .

نگاه سریعی به اطراف کرد و زره مورگانا را در زیر بلوزش جا داد...

ارثیه ی خانوادگی پاترها تا چند ساعتی بچه ها را مشغول کرده بود. آنها تمام روز را در اتاق

مشغول بودند و لوازم آن را بررسی میکردند و سوالات عجیب و غریب میپرسیدند. و هری با حوصله به سوالاتشان جواب میداد. از بابت برداشتن شل دیگر خیال هری راحت بود اما مشکل دیگری هم وجود داشت که هری از سر شب تمام تلاشش را کرده بود که با آن مواجه نشود: هر میون!!!

هری صبر کرده بود و کاملاً مردد بود که باید چه کند آیا باید با هر میون همراه شود یا بایست با بهانه ای پیش کس دیگری می رفت
آخر شب فرا رسید
دراکو پا پیش گذاشته بود تا از در خارج شود، هری دستش را دراز کرد و خاست نام او را صدا بزند که ...
-سام! همین يك کلمه کافی بود تا هری با شنیدن صدای هر میون مانند اینکه مورد اصابت طلسم قفل بدن قرار گرفته باشد بی حرکت بماند
هری برگشت و برای اولین بار پس از بوسیدن هر میون برای لحظه ای چشم در چشم او دوخت
_ باید زودتر بریم ... و در زیر نگاه موشکافانه ی رون دست هری را گرفت، هری بی اختیار برگشت و به او نگاه کرد. تنها یک راه فرار دیگر مانده بود... رو به سه نوجوان که از چند دقیقه قبل آن دو را زیر نظر داشتند کرد: چرا و ایسادین بچه ها؟!!!!
سیریوس من و من کنان جواب داد: خب ما... چیزیه ...
_ فکر کنم بهتره مزاحم نشیم... یعنی ...
نانسی چشم غره ای حواله ی دوست پسرش کرد: منظور رابرت اینه که ما میخوایم اتاق رو بیشتر بررسی کنیم ...
کاملاً مشخص بود که هیچ کدام در دروغ گفتن مهارت خوبی ندارند. در واقع آنها چند روزی بود که متوجه تغییر روابط بین هر میون و سام شده بودند. حتی قبل از خود آن دو... دقت جدید سام در پوشیدن لباسهایش و اینکه حالا تقریباً هر روز اصلاح میکرد و هر میون که با ظرافت بیشتری موهایش را

میست... تغییر روحیه ی غمگین هر میون
و علاقه ی خاص آنها به سام باعث شده بود که سه نوجوان از ته دل از این
اتفاق خوشحال باشند و در واقع منتظر فرصتی بودند تا ان دو را با هم تنها
بگذارند

نیم ساعت از زمان رسیدن به خانه ی هر میون می گذشت .
خانه را سکوتی مطلق فرا گرفته بود
هر میون به بهانه ی عوض کردن لباس هایش به اتاقش پناه برده بود و هری
بدون زحمت دادن خود برای تعویض لباس هایش بر روی مبل 2 نفره ی
بزرگی در نشیمن فرود آمده بود و به صفحه ی خالی تلویزیون خیره مانده
بود در حالی که بشدت به فکر فرو رفته بود .

صدای پاهای هر میون بر روی پله ها هری را بخود آورد ... هری که
نگاهش به سرعت به سمت او چرخیده بود برگرداند و به زمین خیره شد
کاش حداقل بچه ها برمیگشتند... اما گویا آنها هم حس کرده بودند که
وجودشان اضافی است ...

- هری قهوه می خوری

-چی؟! آه بله ممنون

هر میون خودش را بی خیال نشان می داد در حالی که در درون بشدت
مضطرب بود و نمی دانست چه پیش خواهد آمد
فنجان قهوه را در سینی قرار داد و به سمت هری آمد

-بفرمایید

-ممنون

هر میون رویش را برگرداند تا بر روی مبل کناری بنشیند که احساس کرد
دستی به آرامی دستش را گرفته است

هری گفت: هر میون خواهش می کنم یک دقیقه اینجا بشین می خواهم با تو
صحبت کنم

هری و هر میون هر دو بر روی یک مبل 2 نفره هر یک در گوشه ای از آن
نشستند هر میون به هری چشم دوخته بود و هری به قهوه اش

-من باید در مورد موضوعی با تو صحبت کنم

-گوش مي ڪنم ...

هري بي مقدمه شروع ڪرده بود. از يك طرف او مي خواست حقيقت را به او بگويد و به او بفهماند اين ها همه يك سوانتاهم بوده و هري قصد بدني نداشته است ولي از طرفي نمي خواست ماجراي جيني را بازگو ڪند...مي ترسيد با گفتن اينكه او فكر مي كرد جيني رو مي بوسد هر ميون را ناراحت ڪند و ناخاسته ضربه ي ديگري به او بزند...هر ميون خود زخم خورده بود و هري نمي خواست بار ديگر دل او را بشڪند او خيلي به هر ميون و محبت هاي او بدهكار بود و صميمانه مي خواست جبران مي كرد ...
-هر ميون راستش را بخواهي امروز...من نمي دانستم چه مي ڪنم
-هري فراموشش ڪن ...

-نمي تونم هر ميون باور ڪن نمي تونم خواهش مي ڪنم فقط گوش ڪن... من اونجا تو خونه ي دره گودريك خوابم برده بود و داشتم خواب مي ديدم يك نفر به خوابم آمده بود و داشت با من صحبت مي كرد اون با من درباره ي يك فرد ديگري صحبت مي كرد حرف هاي زيادي بين ما رد و بدل شد كه من الان همه ي انها را بيدارم اما در اين خواب صحبت از يك نفر بود ...
غريبه با من صحبت كرد و ما باهم در مورد احساس من در مورد آن نفر صحبت كرديم و ما در خواب در مورد ...

-در مورد جيني...مي تونم حدس بزنم

-نه نه !!!!

-چي منظورت چيه؟! !

_هر ميون ما در مورد تو صحبت مي كرديم و من زماني به خود او مدم كه ديدم لب هايم بر روي لب هاي تو قرار گرفته و من بدرستي حرف اون ايمان آوردم و متوجه شدم بي نهايت دوستت دارم ...
-اوه هري !!

هري با خجالت اغوشش را باز كرد, دستانش را دور او حلقه كرد و او را به خود فشرد ,

هر ميون سرش را بر روي سينه ي هري قرار داد هري هم صورتش را درون موهاي انبوه و زيباي هر ميون فرو برد تا چشمان خيشش را پنهان ڪند

هر ميون به آرامي سرش را از روي سينه ي مردانه ي هري بلند كرد و چشم هاي نمناکش را به چشم هاي هري دوخت ڪمي از او فاصله گرفت و گفت :

هری من ... من می ترسم

-از چی؟ من همیشه با تو هستم .

-هری من می ترسم از اینکه تو به من وابسته بشی ... من به تازگی تجربه ی تلخی داشتم و اونی که آنقدر ادعای دوست داشتن منو داشت خیلی راحت منو ول کرد و رفت . من نمی خوام دوباره تجربه اش کنم من ... عقیمم و ... اشک هایش نگذاشت ادامه حرفش را بزند

هری که بغض کرده بود دوباره هر میون را در آغوش کشید و گفت من به این چیزا اهمیت نمی دهم من تویی را دارم که بی نهایت دوستت دارم تو تنها کسی هستی که برای من باقی مانده... هر میون خودت را از من دریغ نکن
_هری ...

هر میون به سرعت از جا بلند شد و به سمت اتاقش دوید... هری تنها توانست لرزش شانه های او را ببیند

هری صبح زود با گنگی از روی مبل بلند شد و ملحفه را از سر کنار زد ... چند لحظه گذشت تا حواسش جا بیاید و بیاد بیاورد که شب به اتاق خواب نرفته و اینکه ملحفه ای بر سر نداشته

کمی چشم هایش را مالید و پیش خود فکر کرد گاهی توجه های هر چند کوچک تا چه حد می تواند خلوص نیت و زیبایی عشق را به رخ بکشد سرو صدایی از بالا باعث شد ناخودآگاه دست و پایش را گم کند مسلما هر میون بایست برای تدریس به هاگوارتز می رفت به دور بر خود نگاه کرد و قبل از پیدا شدن هر میون خودش را بر روی مبل انداخت و ملحفه را با بی دقتی روی خودش کشید و از ترس چشمایش را محکم روی هم فشرد دقایقی نگذشته بود که صدای پا از بالای پله ها بگوش رسید قلب هری بشدت می تپید از خود خجالت می کشید زیرا اینک مردی بالغ شده بود. اما برآستی تا به این هنگام چنین تجربه ای نداشت ... جینی... آه... او را خیلی دوست می داشت اما چنین تجربه ای را هر چه فکر می کرد بیاد نمی آورد احساس علاقه به غریبه ای آشنا ...

لرزش ملحفه هری را در عین میخکوب کردن به خود آورد صدای نفس های

ممتد شخص به آرامی شنیده میشود. کشیده شدن ملحفه را تا بر روی شانه
هایش احساس کرد

و ناگهان قرار گرفتن لب‌هایی را بر روی گونه‌اش حس کرد که لرزشی را
بی‌اختیار بر سرپایش انداخت و جدا شدن سریع لب‌ها را احساس نمود ...
همه چیز خراب شده بود دیگه نمی‌توانست خود را به خواب بزند بایست
فکری میکرد و ظرف یک ثانیه هری با تکانی ساختگی نشان داد در شرف
بیدار شدن است و بدون اینکه نیاز ببیند از جا بلند شود رویش را برگرداند
هرمیون به اهستگی زمزمه کرد: هری من باید برم خوب بخوابی
9 هوووووم تو مال منی اسنیپ!!!!

هری از خود صدا های موهومی در آورد و به خواب ادامه داد

چند روز از ماجرای آن صبح می‌گذشت
هری و هرمیون سعی می‌کردند مثل گذشته با هم برخورد کنند اما هر کدام
منتظر اشاره‌ای از طرف مقابل بود
با بازگشت به خانه‌ی هرمیون، همه چیز به سرعت تغییر میکرد احساس
سبکی عجیبی هری را در بر گرفته بود. ناخاسته مرتب تر شده بود. بیشتر از
هر زمان دیگری در انتخاب لباسش حساسیت نشان میداد و بعد از ماهها
متوجه شد که موهای ساموئل ریچاردسون خیلی خوش حالت تر از موهای
هری پاتره

آنروز بعد از یک دوش صبحگاهی در حالیکه روبدرو شامبر سرمه‌ای رنگی به تن کرده بود خودش را روی
مبل رها کرد. تمام دیشب را به پرسه زدن در سوراخ سمبه‌های شهر گذرانده بود و بلاخره سرانجام سرخی از
مرگخواران یافته بود... با تعقیب مرگخواری که در یک رستوران مشنگی دیده بود توانست محل تقریبی یک
مخفیگاه قدیمی را به دست آورد... و حالا منتظر بود که با بازگشت هرمیون از

هاگوارتز و ملحق شدن دراکو، سه نفره برای بررسی بیشتر راهی آنجا
شوند. با وجود رنجش رون، به توافق رسیده بودند که حضور او در چنین
مکانی تنها مایه‌ی دردسر خواهد بود چرا که به لطف ریتا اسکیتز پیر و پیام
امروز تمام مرگخوارها چهره‌ی او را به خوبی میشناختند. البته هرمیون و
دراکو هم مجبور به کمی تغییر چهره بودند چون در هر حال آن دو هم
چندان گم‌نام نبودند.

نگاه غمگینی به دور و بر خانه انداخت. بعد از رفتن بچه‌ها هنوز به سکوت
آنجا عادت نکرده بود. البته بچه‌ها هم خیال نداشتند او را به حال خودش

بگذارند. گه گاه به او سر میزدند و هری در همین زمانهای کوتاه هرچه
میتوانست به آنها یاد میداد.

برای ریختن چای به آشپزخانه رفته بود که سرو کله ی آنها پیدا شد

_صبح بخیر سام

_سلام بچه ها

نانسی کیفیتش را روی صندلی گذاشت: هر میون هنوز نیومده؟

هری با چند فنجان چای از آشپزخانه بیرون آمد: مثل همیشه صبح زود رفت
به قلعه... تا یکی دو ساعت دیگه پیداش میشه

رابرت سینی چای را از هری گرفت و همانطور که آنرا بین سایرین پخش میکرد

گفت: جلسات ارتش، لذت بخش ترین کاری بود که تو هاگوارتز داشتیم

سیروس تصحیح کرد: البته بعد از کوییدیچ.. سام تو گفتی که کوییدیچ بازی میکردی؟

هری سری تکان داد: یه زمانی... و الان سه چهار سالی میشه که سوار جارو نشدم... البته

اعتراف میکنم که دلم براش تنگ شده

رابرت پیشنهاد داد: نظرتون راجع به یه بازی چهار نفره چیه؟

_بنج نفرش کن که منم بیام

این صدای دراکو بود که همان موقع از در وارد شده بود. هری نگاه متعجبی به آنها

کرد: کوییدیچ؟! اونم الان؟ چرا که نه... فقط یه مشکلی هست بینم شماها اینورا زمین بازی

سراغ دارین؟

_یه دونه خوبش تو حیاط پشتی هست

_حیاط پشتی؟! !!!

هری ساعتی زیادی را در حیاط کوچک خانه ی هر میون گذرانده بود. مساحت این حیاط

روی هم رفته هجده متر بود که نصف آن را باغچه ی کوچک خانه ی هر میون تشکیل

میداد. بقیه ی حیاط شامل یک کمد برای نگهداری لوازم باغبانی و یک انبار کوچک بود. در

هر حال به نظر نمیرسید جایی برای کوییدیچ بازی کردن در آن باقی باشد.

اما وقتی پنج دقیقه بعد ، پس از تعویض وسواس گونه ی لباسش چهار همراهش با شوق به طرف حیاط رفتند به ناچار آنها را دنبال کرد. زمانی که به انتهای حیاط رسیدند ، سیریوس در کمد کوچک راباز کرد: بفرمایید

تازه در این زمان بود که هری متوجه ماجرا شد. این کمد مسلما یک راه انتقالی بود. بچه ها به نوبت وارد کمد میشدند و با بسته شدن در آن ناپدید میشدند

بعد از نانسی ، رابرت و دراگو نوبت به هری رسید. به محض اینکه در کمد رابست فشاری ناگهانی احساس کرد و لحظه ای بعد از در پشت کمد بیرون افتاد.

منظره ی آشنایی روبرویش بود. زمین کوبیدیچ کوچک پشت خانه اش به او چشمک میزد دراگو آهسته توضیح داد: هر میون یه راه ورودی برای اینجا گذاشت تا وقتی بچه ها پیشش هستن یه سرگرمی داشته باشن.

_ خیلی خوبه

چمنهای کوتاه در باد ملایم موج میزدند. شش حلقه ی بلند در دو سو دیده میشد. نگاه هری چرخید و سیریوس را دید که از از یک انبار کوچک جارو چند جاروی مختلف را بیرون میآورد. به نظر میرسید مشکلی دارد... کنجکاویش تحریک شد. آرام جلو رفت تا به مرد جوان کمک کند: کمد قشنگیه

سیریوس یک جاروی دیگر را از انبار جارو بیرون کشید: این... هدیه ی دایی رونالده... برای هرکسی که اینجا بازی کنه جاروشو ظاهر میکنه... چیز بدرد بخوریه. خانواده ی مادرم واقعا پر جمعیتن... وقتی دایهها و بچه هاشون میان اینجا ما واقعا دو تا تیم کامل داریم... اینه که همیشه جارو کم میاریم. خب جاروهای راب و نانسی و عمو دراگو از قبل اینجا بوده... شما باید خودتون جاروتون رو بکشین بیرون

هری دستش را درون کمد کرد. چیزی اینجا درست نبود. سرانجام دسته ی جارو را در دستش احساس کرد. بالبخندی جارو را از کمد بیرون کشید اما همین که نگاهش به آن افتاد لبخند بر

لبش ماسید. بایک نگاه آذرخش قدیمی خودش را شناخت... بیاد حرف سیریوس افتاد: این کمد
جاروی صاحبش رو در هر جایی که باشه به دستش میرسونه
در حالیکه سعی میکرد عادی به نظر برسه لبخندی زد: فکر کنم مشکل حل شد...
به آرامی جاروی هدیه ی پدرخنده اش را برانداز کرد. اما مشکل تازه شروع شده بود. پسر
جوان جاروی مورد علاقه ی پدرش را به خوبی میشناخت: شما... چطوری؟ اون جاروی
باباس!!!

_جاروی بابا؟!!!

نانسی از پشت سر جلو آمده بود. با نگاهی جارو را بررسی کرد و با حیرت فریاد زد: آره
...خودشه!!! اما چطوری؟

هری خودش را به نفهمی زد: تو کمد بود... سیریوس گفت دستم رو بکنم توش... منم درش
آوردم

_ولی این... امکان نداره... کمد باید جاروی خودتون رو براتون ظاهر میکرد....

هری سعی کرد عادی باشد: اما من جارو ندارم... در هر حال اگه مشکلی براتون داره...
سیریوس به سرعت سر تکان داد: ابد... فقط کمی گیج شدم... این جارو چند ساله که ناپدید
شده

صدای رابرت از بالای سرشان به گوش رسید: سام, سیریوس... چیکار دارین میکنین؟
سیریوس نگاه دیگری به جارویی که در دست ریچاردسون جا خوش کرده بود کرد. به نظر
جارو هم با این مرد مشکلی نداشت. سری برای ریچاردسون تکان داد و خودش را مجبور کرد
که سوار بر جارویش اوج بگیرد.

هری چند لحظه جاروی قدیمی اش را بررسی کرد. کهنگی و قدمت آن ذره ای از ارزش
جارو در نظر هری کم نمیکرد. در این جارو برای او چیزی بود که باعث میشد صاحبش در
بیست و چند سال گذشته هیچ جاروی جدیدی را به آن ترجیح ندهد.

پایش را در طرف دیگر جارو گذاشت. میتوانست اشتیاق جارو را برای پرواز احساس کند. با یک حرکت سریع از زمین بلند شد و به سرعت اوج گرفت. احساس سبکی میکرد. به طور عجیبی به هیجان آمده بود. دوری زد و با یک ویراژ سریع از لا به لای چهار همراهش گذشت.

رابرت سوتی کشید: عالی بود...

دراکو جلو آمد: خب تقسیم میشیم. من و سام... شما دوتا... نانسی ممکنه داور باشی؟ نانسی سر تکان داد و به طرف صندوق توپها رفت که سیریوس آن را بیرون از کمد گذاشته بود. سرخگون و گوی زرین را رها کرد و بلافاصله بازی شروع شد. استفاده از بازدارنده در بازی چهار نفره چندان ممکن به نظر نمیرسید هرچند که هری دلش برای آن هم تنگ شده بود. زمانی که رابرت و دراکو بر سر سرخگون به کشمکش میپرداختند، هری چرخه در آسمان زد و به دنبال گوی زرین به راه افتاد. با وجود چند سال دوری از بازی به هیچ وجه خیال نداشت از پسر جوانش عقب بیوفتد.

بعد از حدود نیم ساعت پرواز و بررسی جدال دراکو و رابرت که سرخگون را چندین بار از میان حلقه های بدون محافظ عبور داده بودند هری احساس سرزندگی میکرد. همانطور که به کل کل دراکو و رابرت بر سر سرخگون نگاه میکرد متوجه نگاههای عجیب سیریوس بر خودش نشد... رقص باد را در لابه لای موهایش احساس میکرد... دوری زد و درخششی نورانی توجهش را جلب کرد... درست بالای یکی از سه تیر سمت راست زمین...

هری و سیریوس همزمان با هم گوی زرین را دیدند و بعد با چنان سرعتی به سمت آن شیرجه زدند که رابرت مجبور شد سرش را بدزد. با اینکه سرعت جاروی سیریوس بیشتر از آذرخش قدیمی هری بود تقریباً همزمان به گوی زرین رسیدند. اما هری فرصت کم کردن ارتفاع را نداشت. به ناچار چرخه زد و به صورت وارونه از جارویش آویزان شد و درست

قبل از سیریوس گوی زرین را گرفت. اما کنترل جارو در آن وضعیت سرو ته به هیچ وجه آسان نبود. تقریباً داشت سقوط میکرد که یک نفر به موقع یقه اش را گرفت. دراکو خشمگین فریاد زد: تو دیوانه ای پاتر... خوشبختانه صدایش در زوزه ی باد گم شد... همانطور که به آرامی روی چمنها فرود میآمدند هری گوی زرین را بالا گرفت و با شوقی کودکانه فریاد زد: گرفتمش! دراکو و نانسی با هم فریاد زدند: عالی بود اما چهره ی یک نفر به شدت در هم بود. رابرت خنده ای به صورت گرفته ی سیریوس کرد: بلاخره سیریوس پاتر بزرگ شکست خورد

روزها برای هری به کندی میگذشت. طاقتش تمام شده بود. میخواست زودتر به نتیجه برسد اما... روزگار با او سر سازش نداشت. شش حمله ی اخر مرگخوارها در نقاط مختلف کشور با کمی مخلوطی از افراد وزارت خانه, محفل و ارتش ناکام ماند و تعداد زیادی از مرگخوارها زخمی شدند اما هنوز ولدمورت خودش را نشان نداده بود. حتی در دو باری که مرگخوارها پیروز میدان بودند.... صبر هری به سرعت به پایان میرسید. چن روز بعد از جشن هالووین, لویپن به دیدن او که حالا رسماً رئیس ارتش به حساب میآمد آمد و از آنها برای یک هدف خاص دعوت به همکاری کرد. از آنجا که فعالیت های دو گروه و اهدافشان تقریباً یکسان بود کینگزلی پیشنهاد ادغام دو گروه را داده بود... اما هری به همان دلیل گذشته مخالفت کرده بود: بذارین ولدمورت جلوی خودش دو تا رغبیب ببینه.

آنشب در جلسه ی ارتش بعد از اینکه بحث اعضا بر سر ملحق شده به محفل به نتیجه ی دلخواه هری رسید, بحثی مهمتر آغاز شد:

ارنی از پشت صندلی سمت چپ هری توضیح داد: آخرین حمله هاشون توسط گرگینه ها بوده... آگه میتونستیم یکیشونو بگیریم شاید میفهمیدیم چی تو سرشونه
جرج غرولندی کرد: فکر نمیکنم زیاد از این ایده خوشم بیاد. آخرین دفعه ای که محفل
میخواست این کاروبکنه یه گرگینه هکتور رو گاز گرفت
_چی؟!!!

هری از جا پریده بود: منظورت هکتور واتسونه؟
فرد سر تکان داد: چطور مگه؟ میشناسیش؟
هری وحشت زده به سمت رون و هرمیون برگشت: چرا بهم نگفتین؟
رون مختصر جواب داد: هکتور نمیخواست کسی بدونه... بعد از اون ماجرا اوضاعش حسابی
بهم ریخته بود تا وقتی که ریموس باهاش صحبت کرد... الان وضعیتش فرق چندانی نکرده
... فقط از صف مرگوارا به گرگینه ها منتقل شده... البته این برای ما ضربه ی بزرگی بود
بعد از پایان جلسه , زمانی که هری به همراه هرمیون به خانه میرفت رو به رون کردو
پرسید: فکر میکنی بتونی یه ملاقات با هکتور برام جور کنی؟
_شاید بشه یه کارایی کرد. بهتون خبر میدم...

انتظار خیلی طول نکشید. جغد خاکستری رون تنها یکساعت بعد در خانه ی
هرمیون روی پای هری فرود آمد:

سام عزیز
فردا ساعت هشت صبح میام دنبالت... دوستمون منتظره

هری نامه را روی میز گذاشت. بلوزش را در آورد و خودش را روی تخت رها کرد. شاید هکتور میتواند سر نخ‌ی از محل اختفای ولد مورت به او بدهد...

ساعت هفت و نیم صبح روز بعد هری حاضر و آماده در نشیمن منتظر بود. خبری از رون نبود. هر میون کنار هری روی مبل نشست: هیچ وقت به موقع پیداش نمیشه... اما وقتی نیم ساعتی گذشت و خبری از رون نشد به وضوح او هم نگران شده بود. یک ساعت دیگر هم گذشت. باز هم خبری نشد. حالا هری در اتاق قدم میزد و همانطور که از جلوی ساعت دیواری قدیمی خانم ویزلی عبور میکرد امیدوارانه نگاهی به آن انداخته‌نوز هم عقربه‌ای برای رون وجود نداشت... کم‌کم نگرانی اش را بیان میکرد: یعنی چی به سرش اومده؟ آگه مرگ‌خوارا فهمیده باشن چی؟ هکتور رو چیکار کنیم... نکته اونم گرفته باشن هر میون سعی کرد هری را آرام کند: بی خودی فکر بد نکن... احتمالا یادش رفته که قرار داره

اما نیم ساعت بعد حتی او هم نتوانست خودش را به بی خیالی بزند: من واقعا نگرانم هری

هری سرش را بین دستانش گفت. نگرانی داشت دیوانه اش میکرد. لحظه‌ای بعد گرمی دسی را روی شانه اش احساس کرد. سرش را بلند کرد. هر میون کنارش نشسته بود. نگاهش بی تاب و نگران بود. بی اختیار دست او را در دست

گرفت. گرمی دستهایش هری را آرام میکرد و وحشت نگاهش او را وادار میکرد که
دلداریش دهد: اون حالش خوبه هرمیون

حدود ساعت یازده بود که صبر هری تمام شد. شنلش را دوباره پوشید: میرم دنبالش
هرمیون بلند شد: صبر کن منم پیام هری

نه... تو همینجا بمون و اگه ازش خبری شد یه پاترونوس برام بفرست. یه چیز
دیگه... اگه کسی او مد ر خونه... حتی اگه خود رون بود... حواستو جمع کن و
احتیاط کن

هری... کسی با من کاری نداره

میخوام مطمئن باشم هرمیون... نمیخوام اتفاقی برات بیوفته

لبخندی بر لب هرمیون شکل گرفت: من مواظب خودم هستم

هری به آرامی هرمیون را در آغوش گرفت: میخوام مطمئن بشم

زن جوان آهسته سرش را روی شانه ی او گذاشت: مطمئن باش

چند لحظه در آغوش هم باقی ماندند. حالا هری احساس آرامش بیشتری

میکرد. اگر مجبور نبود هرگز این آرامش را از دست نمیداد. به نرمی خودش را از

هرمیون جدا کرد و به سمت در به راه افتاد. به محض اینکه در را باز کرد وحشتزده

به عقب پرید

دوستان سلام

میدونم از دانلود مجدد این فصل برای بار سوم زیاد راضی نیستین اما کوتاهی بود که من کرده بودم و امیدوارم منو ببخشید. این فصل برای ویرایش و تصحیحی نوشتاری و متنی به اقا مهدی سپرده شده بود که من چون دو روز میخواستم برم جایی و عجله داشتم قبل از تحویل از ایشون فصل رو دادم. که باعث رنجش ایشون شدم و البته ضرر بزرگی به خودم زدم چون کار ایشون خیلی تکمیل تر بود. در هر حال امیدوارم کوتاهی منو حمل برناسپاسیم نکنن و رو حساب خوش قول موندن بین دوستان بذارن

ضمن تشکر از ایشون اعلام میکنم ویرایش کلی داستان از اول تا اینجا رو آقا خسروی عزیز لطف کردن و برعهده گرفتن. و این یعنی در این فصل و فصول قبل که تا یکی دو هفته دیگه میرسه هیچ غلطی نخواهد بود